

میان مفاهیم فلسفی جامعه، و وضع اقتصادی نیروهای تولیدی در آن وجود ندارد.

اما بررسی مشروح رابطه میان فلسفه و علوم طبیعی بسته به تعیین مفهوم فلسفه و علم، و پایه‌هایی که اندیشه فلسفی و علمی بر آن پی‌ریزی شده‌اند، می‌باشد. تا از این رهگذر بتوانیم آنچه از فعل و انفعال و ارتباط میان فلسفه و علوم امکان دارد بشناسیم. و این چیزی است که به کتاب «فلسفتنا» واگذار کرده‌ایم. ولی شایسته است در چنین مناسبتی اشاره مختصری به شکمان نسبت به پیروی فرضی فلسفه از علوم طبیعی کنیم، زیرا در بعضی اوقات امکان داشته که فلسفه بر علم پیشی بگیرد، و آن مربوط به برخی از تفسیرهایی می‌شود که فلسفه درباره جهان انجام داده است و علم پس از آن آمده و بر طبق روش خاص خود جریان بسافته است. گویاترین مثال آن فرضیه اتمی درباره جهان است که فیلسوف یونانی «دموکریت» آنرا بیان داشته است، بدانسان که بسیاری از مکتبه‌های فلسفی در طول تاریخ، بر پایه آن بنیان شده‌اند، و آن زمانی بود که علوم طبیعی نمی‌توانست فرضیه اتمی «دموکریت» را ثابت کند. و این فرضیه، در حالیکه فقط جنبه فلسفی داشت همچنان ادامه یافت، تا اینکه فرضیه نامبرده در سال ۱۸۰۵- برای اولین بار - بوسیله «دالتن» پای در حوزه علم نهاد، زیرا «دالتن» از فرضیه اتمی در قانون «نسبت‌های اصفغامی» با «قانون دالتن»^(۱) در شیمی استفاده کرد.

تنها مسئله‌ای که اکنون باقی میماند جنبه طبقاتی فلسفه است که باید بررسی شود. در این باره مارکسیسم تاکید میکند که فلسفه امکان ندارد که از چهارچوب طبقاتی خویش جدا شود، بلکه فلسفه همیشه دست‌آورد عالی عقلی مصالح طبقه معین می‌باشد.

۱- وقتی دو عنصر بچند نسبت مختلف با هم ترکیب بشوند و اجسام مختلف بدهند، همیشه مقادیری از عنصر دوم که با مقدار معین از عنصر اول ترکیب میشوند، میان خود یک نسبت ساده دارند. و این را قانون نسبت‌های اصفغامی یا قانون «دالتن» می‌گویند. م.

«موریس کومفورث» میگوید :

«فلسفه همیشه بیان میشود ، و نمی تواند بیانی کند، مگر آنکه نحوه نظر طبقاتی را بیان کند. بنابراین هر فلسفه‌ای عبارت از چگونگی نظر طبقه‌ای ، درباره جهان میباشد ، و روشی است که بوسیله آن، طبقه، محور و اهداف تاریخی خویش را درک میکند، با این ترتیب مکاتب فلسفی نمایشگر تفکرات جهان‌بینی طبقه‌ای است که از امتیازات خاصی برخوردار است، یا آنکه نمایشگر طرز تفکر طبقه‌ای است که بخاطر رسیدن به طبقه‌ای که دارای امتیازات است مبارزه میکند»^(۱).

مارکسیسم باین گفتار مجمل اکتفا نمیکند ، بلکه نقطه ها را بر حروف میگذارد^(۲) و تأکید میکند که فلسفه ایده آلیسم (مقصود مارکسیسم از آن ، هر فلسفه‌ایست که تفسیر مادی محض را درباره جهان مردود بشمرد) فلسفه طبقات حاکمه است، و نیز فلسفه اقلیت‌های استثمارگری است که در طول تاریخ طرفدار ایده آلیسم بوده‌اند (چون ایده آلیسم فلسفه محافظه کاران است) .

از این رهگذر طبقات حاکمه و اقلیت‌های استثمارگر میخواستند با کمک فلسفه ایده آلیسم، گذشته را همانطور که بوده حفظ کنند. اما ماتریالیسم درست عکس آن میباشد، زیرا همیشه نمایشگر مفهوم فلسفی طبقات رنج‌دیده بوده و مدام در مبارزه آنان در کنارشان بوده است ؛ همچنین همیشه به حکومت دمکراسی و ارزشهای ملی کمک میکند^(۳).

سپس مارکسیسم دو موقعیت متضاد ایده آلیسم و ماتریالیسم را ، بر اساس اختلاف نظریه معرفت آندو فلسفه ، شرح و بسط میدهد ، و در این زمینه نظریه

۱- المادیة الدیالکتیکیة ترجمة عربیة: ص ۳۲ .

۲- منظور نویسنده مبالغه در اصرار مارکسیسم است . ۴۰ .

۳- نگا : دراسات فی الاجتماع . متن عربی: ص ۸۱ .

معرفت هستی را با نظریات اخلاقی مخلوط میسازد و از این رهگذر به دستاوردهای نادرستی میرسد. مثلاً: مارکسیسم از اصرار ایده آلیسم به حقائق مطلق هستی، نتیجه میگیرد که همچنین اصراری مبنی بر عقیده ایده آلیسم به ارزشهای مطلق وضع اجتماعی، وجود دارد. مارکسیسم معتقد است که تا آنگاه که ایده آلیسم، به متافیزیک باور دارد که عالترین حقیقت هستی از آن «خداوند» است، مفاهیمش جنبه اطلاق داشته، غیر متحرک است. سپس از این رهگذر نتیجه میگیرد که لازمه عقیده ایده آلیسم این است که پدیده‌های عالی، مانند: حکومت و اوضاع سیاسی و اقتصادی، حقایق ثابت و مطلق هستند که تغییر یا تبدیل در آن جایز نمیباشد.

حقیقت اینست که وجود حقایق مطلق بر اساس نظریه «معرفت» فلسفه متافیزیک، و مفهوم آن درباره هستی، بدان معنی نیست که مانند چنین اطلاقی در زمینه اجتماعی و سیاسی نیز وجود دارد. بهمین علت «ارسطو» پیشوای مکتب متافیزیک در زمینه اجتماعی و سیاسی به نسبت معتقد بود مقرر میدارد که حکومت صالح با گردش احوال و شرائط متفاوت میباشد. بدینسان میبینیم که اعتقاد ارسطو، در زمینه اجتماعی، به نسبت صلاحیت وی را از این منع نمیکند که به حقائق مطلق، در فلسفه متافیزیک، معتقد باشد.

بررسی دقیق این موضوع را به «فلسفتنا» واگذار میکنیم، و فقط در اینجا لحظه‌ای تأمل میکنیم، تا ببینیم آیا تاریخ، ادعاهای مارکسیسم را در مورد گرایش تاریخی طبقاتی به ایده آلیسم و ماتریالیسم تصدیق میکند؟؟

میتوانیم دو مثال از تاریخ بیاوریم. بخصوص از تاریخ ماتریالیسم. یکی در باره «هراکلیت» بزرگترین فیلسوف ماتریالیسم در جهان قدیم. و دیگری در باره «هوبز» که از اقطاب و پیشوایان ماتریالیسم در فلسفه جدید بشمار میرود.

اما «هراکلیت» از روح توده‌ای فاصله بسیار داشت^(۱)، همان روحی که

۱- هراکلیت Heraclitus، چون بی ثباتی را اصل همه اشیاء میدانست و فانیان

نیز بر همین پایه بوده در نتیجه نوعی بدبینی و لاقیدی در او پدید آمد و از مردم کناره‌جویی کرد. لهذا او را از جمله بدبینان میدانند و با وحکیم گریان هم اطلاق شده است. م.

مار کسیسم در جوهر فلسفه ماتریالیسم منظور کرده است. زیرا «هراکلیت» فرزند خانواده‌ای آریستوکرات (Aristocrate) و باصطلاح اشرافی بود، و در میان مردم شهر، از مقام عالی درجهٔ يك برخوردار بود، بدانسان که شانس بوی یاری کرد که پس از پشت سر گذاشتن مقامهای بزرگ و عالی بفرمانروایی شهر برسد... مسلماً همیشه در همهٔ تصرفات خود بیان گویائی از انگیزهٔ آریستوکراسی یا اشرافیت و برتری‌فروشی بر تودهٔ مردم و توهین بآنان بود. تا آنجا که «هراکلیت» مردم را به چهار پایانی که گیاه را بر طالاتر جیح میدهند، یا سگهائی که دربارهٔ آنچه نمیدانند پارس میکنند، تشبیه کرد.

و بدینسان - در جهان قدیم - ماتریالیسم دیالکتیک در فردی تجلی یافت، که میتوان او را بهر چیزی، بجز به روح لیبرالیستی و معاضدت با حکومت دمکراتیک ملی تشبیه کرد. در حالیکه «افلاطون» پیشوای ایسده آلیسم در جهان یونان، دارای نظریه‌ای بود انقلابی که تنها در نظام کمونیسم مطلق تجسم می‌یافت، بدانسان که در نظریهٔ خویش هر گونه مالکیت خصوصی را سرود می‌شمرد. بنا بر این بنظر مار کسیسم کدام يك از این دو فیلسوف به انقلاب و ایده‌های آزادی خواهانه نزدیک‌تر بوده‌اند؟!

اما «هوبز» که در پیشاپیش عصر جنبش، حامل پرچم فلسفهٔ ماتریالیسم خالص بوده است و بوسیلهٔ آن با فلسفهٔ متافیزیک «دکارت» تضاد داشته است... بهتر از «هراکلیت» نبود، زیرا معلم امیری از خانوادهٔ سلطنتی انگلستان بود (و همو بود که مقام اول انگلستان را بنام شارل دوم در سال ۱۶۶۰ بالابرد) و بحکم همین علاقه و همبستگی بود که با انقلاب بزرگ توددای، که بدست خلق انگلستان و با رهبری «کرامول» بوجود آمد، مخالفت کرد، تا آنکه بساط سلطنت برچیده شد و بجای آن رژیم جمهوری بریاست «الیور کرامول»، برقرار گردید. و «هوبز» مجبور شد فرار کند و به فرانسه. که ملجأ خوبی برای سلطنت طلبان بود، پناه برد. «هوبز» در فرانسه از نظر فکری کمک خود را به رژیم سلطنت مطلق ادامه داد، و در آنجا بود که کتاب خود را بنام «تنین» بنگارش در آورد. در این کتاب، فلسفهٔ سیاسی

«هوبز» برشته تحریر در آمده و در آن تأکید شده که لازم است آزادی توده‌ها سلب شود و رژیم سلطنتی بر اساس استبداد مطلق برپا شود. در زمانی که در فلسفه ماتریالیسم، این گرایش سیاسی، وسیله «هوبز» تأکید میشد، فلسفه «متافیزیک» را نه عکس آن را می‌پیمود، و این جریان برسیره عده‌ای از قهرمانان متافیزیک و متفکرینی که با «هوبز» هم‌زمان بوده‌اند نمایان شده است. مانند فیلسوف بزرگ صوفی، «باروخ اسپینوزا»، که معتقد بود «ملت» حق دارد از هیئت حاکمه انتقاد کند، بلکه حتی حق دارد علیه آن انقلاب کند. «اسپینوزا» خواستار حکومت دمکراسی بود و چنین میگفت: «هرچه مشارکت ملت در حکومت افزایش یابد، همبستگی و اتحاد قویتر و مستحکمتر میشود».

بنابراین کدام یک از دو فلسفه به‌مراه دمکراسی و استبداد روان بوده است؟! فلسفه «هراکلیت» آریستوکرات، یا فلسفه افلاطون نویسنده کتاب جمهوریت، فلسفه «هوبز» طرفدار استبداد، یا فلسفه «اسپینوزا» که معتقد بود ملت در حکومت حق دارد. راستی کدامیک، فلسفه متافیزیک یا فلسفه ماتریالیسم؟!

یک مسئله دیگر باقی مانده که باید آنرا ملاحظه کنیم، و آن از این قرار است که: به نظر مارکسیسم، از آنجا که اندیشه فلسفی جنبه طبقاتی دارد، همیشه رنگ حزب‌بندی بخود میگیرد. لهذا برای هر محقق فلسفی امکان ندارد که مسائل تفکر انسانی را بطور عینی و دور از هرگونه تعصب بررسی و مطالعه کند، بلکه همه بررسی‌های فکری پوشیده از هرزه‌های حزبی میباشند، بهمین علت مارکسیسم از نمایاندن جنبه حزبی بودن فلسفه و اندیشه خاص خود، دریغ نمیکند و معترف است که انگیزه عینی تحقیق، نسبت به آن غیر ممکن است و مدام تکرار میکند که: انگیزه عینی و حقیقت خواهی بی طرفانه در تحقیق، افسانه‌ای بورژوازی بیش نیست که از بین بردن آن لازم است. «تساگین» نویسنده بزرگ مارکسیست گفته است:

«مسلماناً لنین با سرسختی و استقامت... علیه انگیزه

عینی نظریه، و علیه عدم وابستگی به حزب، که صفت بورژوازی

دارند، مبارزه کرده است. لنین از سال ۱۸۹۰ حملات وسیع

خود را متوجه انگیزه عینی بورژوازی، که مارکسیستهای «علنی» بدان باور داشتند، نمود. آنان که از شکل حزبی بودن نظریه انتقاد میکردند، و در صحنه نظریه خواستار آزادی بودند... آنچه مسلم است لنین در مبارزه خود علیه «مارکسیسم علنی» و انگیزه مرتدین روشن کرد که وظیفه نظریه مارکسیسم است که بطور آشکار و برای همیشه، اصل روح حزبی پرولتاری را اعلان کند... و برای آنکه بتوانیم ارزش این یا آن رویداد از رویداد های تحول اجتماعی را بسنجیم، کافی است که از دیدگاه مصالح طبقه کارگر، و تحول اجتماعی این طبقه، نظربیندازیم. به این ترتیب این روح حزبی است که طبقه کارگر را توانا میسازد که از دیدگاه علمی ثابت کند که برپاداشتن دیکتاتوری «پرولتاریا» ضرورتی تاریخی است»^(۱)

و خود «لنین» گفته است :

«ماتریالیسم، گرایش حزبی را لازم میداند، زیرا برای ارزیابی هر رویدادی آشکارا و بدون فریبکاری، ملزم میسازد که در جهت نظرات طبقه معینی از اجتماع گرایش پیدا شود»^(۲).

بر اساس همین جریان بود که «ژدانف» انتقاد سختی را به کتاب «الکسندروف» که درباره تاریخ فلسفه غربی بود، آغاز کرد. زیرا «الکسندروف» در کتاب خود ملاحظت و انگیزه حقیقت خواهی را، در بررسی و تحقیق، سفارش کرده بود. از اینرو «ژدانف» با حرارت به وی انتقاد کرده و گفته است:

«آنچه در نظر من مهم است، اینست که مولف از

۱- الروح الحزبیه فی الفلسفة والعلوم. ترجمة عربی: ص ۷۰-۷۲.

۲- حول تاریخ تطور الفلسفه. ص ۲۱.

«چرنیشفسکی» الهام میگیرد، و میخواهد بیان کند، که بر مؤسسین نظامهای مختلف فلسفی، و حتی آن نظامهایی که میانشان تضاد وجود دارد لازم است نسبت بهم، بیشتر، ملایمت و ملاحظت داشته باشند. و مسلماً وقتی مؤلف این فقره را (یعنی به قسمتی از عقیده چرنیشفسکی که درباره تأیید و تمجید ملاحظت و عدم تعصب، و عینیت بود) بدون حشو و زواید ابراز میداشت، نظر خاص «چرنیشفسکی» را بیان میکرد. بنابراین اگر موضوع چنین باشد، روشن است که «الکسندروف» در جهت انکار اصل گرایش حزبی در فلسفه، یا اصل جوهری مارکسیسم و لنینیسم گرایش پیدا کرده است^(۱).

با در نظر گرفتن این اسناد بنوبه خود سؤال میکنیم: مارکسیسم چه منظوری دارد که اصرار میورزد که گرایش حزبی در فلسفه، و وابستگی هر اندیشه‌ای با نظریات طبقه‌ای، که از مصالح آن دفاع میکند، لازم است، اگرچه منظور از آن این است که بر فلاسفه مارکسیست لازم است که مصالح کارگر را معیار همه عقائدی که باور دارند و یا مردود می‌شمرند قرار بدهند، و لذا فلاسفه مارکسیست بخود اجازه نمیدهند که به نظریه‌ای معتقد شوند که با آن مصالح، یعنی مصالح طبقه کارگر، تضادی داشته باشد، اگرچه دلائل و براهین فراوانی برای آن نظریه وجود داشته باشد... طبیعی است که چنین جریانی اطمینان ما را درباره نظریات مارکسیسم از بین میبرد، همچنین ما را نسبت به ایمان مارکسیسم درباره عقائدی که ابراز داشته یا نسبت به اندیشه خاصی که تعصب بخرج داده، به شك و تردید میاندازد. با این ترتیب امکان دارد که خود «مارکس»، بیش از دیگران به خطاهای خویش، که بخاطر آن مبارزه میکرد و آنها را بعنوان معجزه‌های تفکر نوین عرضه میداشت واقف باشد.

۱- حول تاریخ تطور الفلسفه. ترجمه عربی: ص ۱۸.

اما اگر مقصود مارکسیسم از جنبه حزبی، این است که هر فردی وابسته بیک طبقه‌ای بوده که از مصالح آن دفاع می‌کند، بدانسان که بدون هیچگونه قصدی با عقاید و مفاهیم مصالح آن طبقه هماهنگ می‌شود، و از طرفی هر چند هم کوشش کند که به عینیت گرایش پیدا کند و خود را بدان مکلف سازد، باز امکان نداشته باشد که در خلال تحقیق از شکل طبقاتی خویش خارج شود، اگر واقعاً مقصود مارکسیسم این باشد، در این صورت گرفتار «نسبیت ذهنی»‌ئی که همیشه با آن مبارزه می‌کرد، می‌شود.

چه بسا خواننده، از میان مکتب‌هایی که در نظریه معرفت، در کتاب «فلسفتنا» عرضه داشتیم نسبیت ذهنی را بخاطر بیاورد و آن عبارت از مکتبی است که می‌گوید: حقیقت مطابق تصور واقع عینی نبوده، بلکه مطابق تصور شرایط خاصی است که در ترکیب جسمی و روحی فرد نمایان می‌شود، با این ترتیب حقیقت نسبت به فردی، آن چیزی است که با ترکیب خاص وی هماهنگی دارد، نه با آنچه با واقع عینی مطابقت می‌کند. از اینرو حقیقت «نسبیت ذهنی» می‌باشد. بدین معنی که معیار حقیقت در هر فردی فرق می‌کند، لهذا ممکن است که نسبت به فردی حقیقت باشد، ولی نسبت به فرد دیگری حقیقت نباشد.

مارکسیسم با خشونت علیه این «نسبیت ذهنی» حمله کرده، حقیقت را مطابق واقع عینی بیان می‌کند، ولی از آنجا که واقع عینی در حال تحول و تغییر است، لذا حقیقتی که آنرا منعکس می‌کند، همچنین متحول و متغیر می‌باشد.

بنابراین حقیقت نسبی است، ولی در اینجا نسبیت عینی بوده، که تابع تحول واقع عینی می‌باشد، و ذهنی نبوده، تابع ترکیب جسمی و روحی شخص متفکر نمی‌باشد. این همان چیزی است که مارکسیسم در باره نظریه معرفت عرضه می‌دارد، ولی مارکسیسم، با تأکید خود مبنی بر اینکه «اندیشه» جنبه طبقاتی و حزبی دارد، و نیز بنا بر محال بودن جدائی از مصالح طبقه‌ای که متفکر با آن وابستگی دارد، و جزء آن می‌باشد، خواه ناخواه از نو در راه «نسبیت ذهنی» قرار می‌گیرد، برای آنکه حقیقت عبارت از این می‌شود که نظریه با مصالح طبقه متفکر مطابقت پیدا کند، زیرا

هر متفکری تنها در حدود همین مصالح واقع را درک میکند.

دست آورد این جریان عبارت از این است که وقتی مارکسیسم مفهوم خود را درباره جهان و اجتماع عرضه میدارد، نمی تواند در مورد چنین مفهومی ادعا کند که قدرت تصور واقعیت را دارد، بلکه آنچه می تواند در این زمینه مدعی شود این است که بگوید: نظریاتش انعکاس طبقه ایست که با جهات واقعی مصالح طبقه کارگر هماهنگی دارد. با این ترتیب معیار حقیقت در هر مکتب فکری، عبارت است از مقدار هماهنگی نظریه با مصالح طبقه ای که از آن دفاع میکند. بدینسان حقیقت بصورت نسبی جلوه گر میشود، و نسبت به تفکر هر فکری به صورتهای مختلف خودنمایی میکند، ولی این اختلاف بر حسب ترکیب جسمی و روحی افراد نبوده، بلکه بر حسب ترکیب طبقاتی و مصالح طبقه ای که بآن وابسته اند می باشد. و از آنجا که مارکسیسم به اندیشه - بهر صورتی که باشد - اجازه نمیدهد که از حدود مصالح طبقاتی تجاوز کند، و پیوسته مصالح طبقاتی را، بدون در نظر گرفتن خطا یا درستی آن، الهام بخش افکاری میداند که بدنبال دارند، لاجرم حقیقت بصورت «نسبیت طبقاتی» تجلی میکند که با اختلاف طبقات و مصالح آنها متفاوت میباشد و در هر صورت نمیتواند «نسبیت عینی» باشد، لهذا امکان ندارد که باور بیاوریم که محتوای حقیقت از جنبه عینی واقعیت برخوردار است. کما اینکه نمی توانیم این جنبه را در آن مشخص و معین کنیم. با این ترتیب طبیعی است که خواه ناخواه دست آورد همه جریانها شك مطلق تلخی است که در همه حقائق فلسفی پدید می آید.

ج - علم

برای جلوگیری از اطالة کلام نظر کوتاهی به افکار علمی میاندازیم و در این باره هر چه بشرح و بسط بپردازیم، بجز همان، نغمه ای را که مارکسیسم در زمینه فلسفی و هرجهتی از جهات حیاتی وجود انسانی مینواخت نخواهیم شنید.

با این ترتیب بعقیده مارکسیسم علوم طبیعی بر اساس نیازهای مادیتی که وضع اقتصادی را پدید می آورد، به تدریج پیشرفت و رشد می کند، و به پیروی از تحولات اقتصادی و تکامل آن، کم کم راه ترقی را می پیماید. وقتی این شرائط

دستاورد تاریخی وضع نیروهای مولده و اسلوبهای تولید باشد، مسلماً شگفت نخواهد بود که مارکسیسم باز رشته تفسیر خود را نسبت به حیات علمی به تولید مرتبط سازد، کما اینکه مارکسیسم در پایان هر چیزی، در تجزیه و تحلیل حرکت تاریخ و عمل مختلف الجوانب آن به «تولید» میرسد.

بنابراین هر مرحله تاریخی از نظر اقتصادی، طبق اسلوبهایی که در تولید معمول است، شکل میگیرد و در حرکت و مقاصد علمی‌ئی که واقع اقتصادی مرحله تاریخی و نیازهای مادی ناشی از آن واقع آنرا لازم میسازد سهیم میباشد. مثلاً علم، که نیروی محرك بخار را در اواخر قرن هیجده کشف کرده، زائیده شرایط اقتصادی، و دستاورد نیاز تولید سرمایه‌داری به نیروی عظیم بوده است. تا از این رهگذر ابزاری را که این تولید بر آن تکیه دارد بحرکت درآورد. همچنین سایر اکتشافات و تحولاتی که تاریخ علم بخاطر آن مباهات میورزد.

«روژیه گاردی»^(۱) درباره توضیح تبعیت علوم از وضع اقتصادی و تکنیک نیروهای تولیدی گفته است:

«سطح تکنیکی که نیروهای تولیدی بآن میرسند، بطور طبیعی مسائل جدیدی را در برابر علم مطرح میسازند، بدانسان که علم را ملزم میکنند که آن مسائل را بررسی و راه حلی برایشان پیدا کند، از این رهگذر علم بر اساس حل این مسائل، که از تحول نیروهای تولیدی و شکل فنی و تکنیکی آن سرچشمه گرفته‌اند، پیشرفت و تکامل می‌یابد. بر اساس همین جریان «گاردی» توضیح میدهد که چگونه امکان دارد، در یک زمان، یک کشف علمی بوسیله عده‌ای از دانشمندان صورت بگیرد، مانند کشف تعادل میان کار و حرارت یا

۱- در متن عربی «روژیه غارودی» آمده است و مترجم تصور میکند که روژیه گاردی

معادل مکانیکی کالری (۱)، که در یک زمان بوسیله «کارتو» در فرانسه و «ژول» در انگلستان و «مایر» در آلمان کشف گردید، و همانطور که تحول نیروهای تولیدی مسائل را در برابر علم قرار میدهد و بر علم لازم است که برای آنها راه-حلی بیابد. همچنین «هماردی»، از جهت دیگری، دربارهٔ تبعیت علوم از وضع نیروهای تولید گفته است که: تحول نیروهای تولیدی، ابزار تحقیق علم را، که در تولید خویش از آنها استفاده میکند فراهم میسازد، همچنین مجموعه‌ای از ابزار ضروری، مراقبت و آزمایش را برای علم تأمین میکند (۲)».

نکاتی چند، دربارهٔ موقعیت تفسیر مارکسیسم دربارهٔ «علم» که به نظر ما رسیده است، بقرار زیر خلاصه میکنیم:

۱- اگر عصر جدید را استثنا کنیم، می‌بینیم که جوامع گذشته تا حدود زیادی در ابزار و اسلوبهای تولید بهم نزدیک بوده‌اند، و از این جهت هیچ فرق اساسی میانشان نبوده است. مثلاً: زراعت ساده و صنایع دستی، دو شکل اصلی تولید، در جوامع مختلف آن زمان بوده است. مفهوم چنین جریانی در عرف مارکسیسم این است که پایه‌ای که همهٔ آن جوامع بر آن پی‌ریزی شده بودند یکی بوده است. ولی علی‌رغم این واقعیت می‌بینیم که اکنون سطح علمی آن جوامع اختلاف زیادی با هم دارند. و اگر واقعاً اشکال و ابزار تولید عامل اساسی هستند، بدانسان که

۱- همواره نسبت ثابتی بین انرژی مکانیکی از بین رفته و گرمای ایجاد شده برقرار است. عبارت دیگر: خارج‌قسمت انرژی مکانیکی از بین رفته بر گرمای تولید شده از آن، مقداری است ثابت که آنرا معادل مکانیکی کالری می‌نامند و به J نمایش میدهند.

$$J = \frac{w}{Q}$$

که در آن w انرژی از بین رفته و Q گرمای حاصل از آن است. م.

۲- نگا: الروح الحزیه فی العلوم. ترجمهٔ عربی: ص ۱۱-۱۳.

محتوای علمی هر جامعه‌ای رامعین میسازند، و به جنبش علمی بر طبق دوره تاریخی خویش تحول و تکامل می‌بخشند، طبیعی است که برای چنین اختلافی تفسیری نمی‌یابیم و همچنین نمیتوانیم علتی برای درخشندگی علم در جامعه خاصی بیابیم، زیرا قبلاً گفته شد که نیروی اصلی که تاریخ را میسازد در همه جوامع یکی بوده است فی‌المثل، چرا در قرون وسطی جامعه اروپائی، با جوامع اسلامی اندلس و مصر و عراق اختلاف پیدا کرد، در حالیکه میدانیم که شکل پایه همه آنها یکی بوده است؟! و چگونه بود که در جوامع اسلامی، جنبش علمی در زمینه‌های مختلف با نسبت زیادی درخشیدن گرفت، در حالیکه هیچگونه نشانه‌ای از آن در اروپای غربی، که در جنگهای صلیبی از علوم و تمدن مسلمانان به‌هراس افتاده بودند، پدید نیامد؟

همچنین چگونه بود که چین قدیم به تنهایی توانست، دستگاه چاپ را اختراع کند در حالیکه دیگر جوامع بجز از راه چین بآن نرسیدند؟! بطوریکه مسلمانان صنعت چاپ را از چینی‌ها در قرن هشتم میلادی فراگرفتند، سپس در قرن سیزدهم میلادی اروپا آنرا از طریق مسلمانان فراگرفت. آیا پایه اقتصادی که چین قدیم بر آن استوار شده بود، با حقیقت عامل بنیانی جوامع دیگر اختلاف داشت؟!

۲- مسلماً کوششهای علمی، اگر چه در بسیاری از اوقات از نیازمادی و اجتماعی سرچشمه گرفته است و از این رهگذر بوده که منجر به نوآوری و اختراع شده است ولی این «نیاز» امکان ندارد که تنها تفسیر اساسی و اصلی تاریخ علم و تحولات آن باشد... بسیار نیازها بوده که برای هزاران سال منتظر نظر علم باقی مانده است، و مسلماً اینگونه نیازها به مجرد اینکه در زندگی مادی توده‌ها پدید آمدند، نتوانستند از علم بهره بگیرند و این وضع ادامه داشت تا اینکه علم بدرجه‌ای از ترقی رسید که توانست، فی‌المثل، این نیازها را مرتفع سازد.

برای چنین جریانی مثالی از یک کشف علمی میزنیم، که ظاهراً اکنون بی ارزش جلوه میکند، ولی در دوره خود نشانه‌ای از تحول نوین علمی بود، و آن کشف همان اختراع عینک بود، و میدانیم که نیاز مردم به عینک بسیار قدیمی است، ولی این نیازمادی مرتفع نشد و تا قرن سیزدهم میلادی همچنان باقی ماند و تنها در آن هنگام بود

که اروپائیان توانستند از معلومات مسلمانان درباره انعکاس نور و شکستن آن کسب فیض کنند ، که دستاورد آن این شد که دانشمندان توانستند بر اساس آن معلومات ، عینک را بسازند . حال آیا چنین رویداد علمی زائیده نیاز نوری بوده است ، آنهم نیازی که از واقع اقتصادی و مادی جامعه سرچشمه گرفته باشد ؟ ! یادستاوردها عوامل فکری بوده که منتهی به اختراع عینک گردید ؟ !

اگر احتیاج ، که ناشی از شرائط اقتصادی است ، میتواند علم و اکتشافات علمی را تفسیر کند ، چگونه میتوانیم کشف اروپا را - در قرن سیزدهم - درباره خاصیت جهت یابی نیروی مغناطیسی ، یعنی آنگاه که قطب نما برای هدایت کشتیها استعمال گردید ، تفسیر و توجیه کنیم ؟ ! یا اینکه میدانیم در قرون پیش از قرن سیزدهم ، دریانوردی راه اصلی تجارت و دادوستد بود است ، بدانسان که رومیها اساساً در امور بازرگانی به راههای دریائی متکی بودند ، ولی با این همه رومیها نتوانستند برای هدایت کشتیها از خاصیت مغناطیس ، استفاده کنند . در واقع نیاز رومیها ، که از واقع اقتصادی شان سرچشمه گرفته بود ، نتوانست کمکی به آگاهی آنان درباره خاصیت جهت یابی مغناطیس انجام دهد . در حالیکه بعضی از روایات تاریخی تأکید تاریخی تأکید می کنند ، که چین بیست قرن پیش باین کشف نائل گشته بود .

زیرا ممکن است علم با فراهم شدن شرائط فکری ، از نیاز اجتماعی پیشی بگیرد و به پیروزی جدیدی نائل شود . مثلاً علم ، نیروی محرکه بخار را ، که بعقیده مارکسیسم از نیازهای سرمایه داری سرچشمه گرفته است در قرن سوم میلادی کشف کرد (') ، یعنی ده قرن پیش از آنکه در صحنه تاریخ نشانهائی از سرمایه داری صنعتی پیدا شود . البته این صحیح است که جوامع قدیم از این نیروی بخار بهره کشی نکردند ، ولی ما درباره نسبت قدرت بهره کشی اجتماع از علوم ، تحقیق نمی کنیم ، بلکه پژوهش ما درباره خود جنبش علمی و سیر آن می باشد . در واقع ما در این باره بررسی میکنیم که ببینیم علم ، بیان عقلی نیازی است که بنوبه خود در حال تغییر است ، یا اینکه علم دارای حرکت و خط سیر اصیلی است که از شرائط پسیکولوژی و تاریخ

خاصی برخوردار است.

۳- «مارکسیسم» وقتی میکوشد که چهارچوب علم را، به مسائل و مشکلاتی که ابزار تولید و اوضاع تکنیکی در برابر آن قرار میدهد، محدود کند، بطور طبیعی علوم طبیعی نظری را با فنون علمی میآمیزد. بنابراین فنون عملی صناعی، که از خلال تجارب و دانستنیهای معمولی سرچشمه گرفته‌اند، و دست‌آورد کار این افراد و اسلافشان بوده‌اند مدام در خدمت نیروهای تولیدی قرار داشتند، بدانسان که هر وقت برای این نیروها، مسائل و مشکلات جدیدی پیش می‌آمد، از این افراد کار آزموده خواسته میشد که پاسخ این مسائل و مشکلات جدید را بدهند، و یا بنحوی، بر آنها فائق شوند، و بدینسان بود که این فنون عملی راه تکامل را پیمود.

اما علوم نظری تجربی، در اختیار و پیرو آن مسائل و مشکلات نبود، بلکه می‌بینیم که تحول علمی نظری و تحول فنی عملی، در یک زمان نسبتاً طولانی، در دوره مختلف سیر نکردند، یعنی از قرن شانزدهم، تا قرن هیجدهم. بدانسان که پس از پیدایش علم در قرن شانزدهم، فنون علمی، مدت دو قرن، نتوانستند از علم بهره بگیرند، و این وضع تقریباً، ادامه داشت، تا اینکه صنعت برق در سال ۱۸۷۰ آغاز گردید. لازم است در این زمینه بدانیم که انقلاب علمی در شیمی که «لاوازیه» آن را پروراند، بطور عموم، تا اواخر قرن هیجدهم از طرف مردم مورد قبول و پذیرش واقع نشد. ولی با این همه در خلال همین عدم پذیرش علم، فنون عملی توانست، اقدامات سودمندی در صنعت آهن و فولاد انجام دهد، و این جریان پیش از آن بود که تکنسین‌ها بتوانند. از نظر شیمی، بین چدن و آهن نرم، بر اساس نسبت کربنی (۱) که در آنها وجود دارد. تفاوت‌های اصلی را تشخیص بدهند.

این گسستگی بین راه تفکر علمی و تجربه‌گی صرف در فنون عملی، آنهم در زمانی طولانی، میرساند که علم دارای تاریخی است فکری، و دست‌آورد و نیازهای تولید نخواه نبوده، همچنین تنها پاسخ نوخواسته‌های فنی آن نمی‌باشد.

(۱) چدن دارای کربن زیادی است و آهن معمولی کربن کمتری دارد و کربن فولاد

زچدن و آهن معمولی کمتر است. م.

اما درباره آنچه «ماردی» باور داشت، که ممکن است عده‌ای از دانشمندان در یک زمان بیک کشف علمی نائل شوند ثابت نمیکند که همیشه اکتشافات علمی زائیده شرایط تکنیکی ابزار تولید هستند، کما اینکه «مارکسیسم» خواست از این پدیده نتیجه فوق را بگیرد، زیرا گمان برد که شرایط اقتصادی و مادی و فنی به نیروهای تولیدی فرصت میدهند که مسئله جدیدی را برای دانشمندان مطرح کنند و از این رهگذر آنان را برانگیزانند تا بخاطر حل آن باندیشه پردازند، و به کشف مطلوب نوبی در مدت کمی نائل شوند، دلیل آنست که نیروی برانگیزاننده آنان در یک زمان و در خلال تحول و تکامل تولید، پدید آمده است.

ولی این، تنها بیان و تفسیر ممکن درباره این پدیده نمی‌باشد، بلکه امکان دارد آن را از این راه تفسیر کرد که آن دانشمندان در اطلاعات و شرایط فکری و پسیکولوژی و سطح عمومی علمی خویش، با یکدیگر شباهت داشته‌اند.

دلیل امکان اینگونه تفسیر، وجود چنین پدیده‌ایست، که در زمینه‌های علوم نظری، دور از مشکلات تولید و تحولات آن، بررسی و مطالعه میکنیم. مثلاً: سه نفر از دانشمندان اقتصاد سیاسی در یک زمان معتقد به «نظریه نهائی»^(۱) شدند و طبق همین نظریه «قیمت» را تفسیر کردند. این سه دانشمند عبارتند از «ویلیام استنلی جونز»^(۲) از مردم انگلستان که در سال ۱۸۷۱ نظریه خود را عرضه کرد و دیگری «لئون والراس»^(۳) از مردم سوئیس که در سال ۱۸۷۴ نظریه خود را ارائه داد و

(۱) نظریه نهائی که معمولاً «مطلوبیت نهائی» Marginal Utility نامیده میشود،

نخست بوسیله «هرمن هنریش گسن» Herman Heinrich Gossen بوجود آمد. سپس بوسیله جونز و والراس و منگر بسط و توسعه یافت و آمیخته با فرمولهای پیچیده ریاضی گردید. موضوع اساسی موجود در نظریه نهائی این است که ارزش هر چیزی برای خریدار آن، بسته باین است که آن خریدار تا چه اندازه از آن چیز در اختیار دارد. بدین معنی که هر چه خریدار مقدار بیشتری از آن چیز در دست داشته باشد ارزش آن کمتر میشود. م.

۲- «ویلیام استنلی جونز» (۱۸۳۵-۱۸۸۲) جونز یکی از علمای اقتصادی انگلستان

است که نظریه نهائی را بسط و توسعه داده است. م.

(۳) Leon Walras (۱۸۳۴-۱۹۱۰) «والراس» در فرانسه و سوئیس معلم اقتصاد

بوده است و مانند «جونز» به نظریه نهائی بسط و توسعه داده است. م.

سومی «کارل منگر»^(۱) از مردم اطربش که او نیز مانند «جونز» در سال ۱۸۷۱ نظریه خود را عرضه کرد. روشن است که نظریه «نهائی»، در حیات اجتماع توده‌ها تفسیری است نظری و معین برای یک پدیده اقتصادی قدیمی، و آن «قیمت مبادله» است. بنابراین محتوی علمی نظریه هیچگونه پیوند و رابطه‌ای با مشکلات تولید یا تحول نیروهای مولده طبیعی نداشته، و برای استدلال خویش از آن تحول الهام نگرفته است.

بنابراین رسیدن سه نفر از بزرگان علم اقتصاد، به نظریه «مطلوبیت نهائی» که تقریباً در یک زمان اتفاق افتاده، چه توضیحی میتواند داشته باشد؟ آیا غیر از این است که تنها در این زمینه میتوانیم بگوئیم که شرایط فکری و قدرت تجزیه و تحلیل آنان بهم نزدیک بوده است؟!

۴- اما پیروی علوم طبیعی از تحول نیروهای تولیدی، باین عنوان که تحول نیروهای تولیدی، ابزار لازم پژوهش را به علم میدهد، در واقع رابطه معکوسی بیش نیست، زیرا اگرچه علوم طبیعی در اثر دست یافتن بر ابزار و تحقیق و آزمایش مانند: تلسکوپ و میکروسکوپ و ابزار یادداشت و غیره... رشد و تکامل می‌یابد، ولی خود این ابزار از دستاوردهای علم بوده که علم به دانشمندان تقدیم کرده است، تا از این رهگذر بآنان فرصت بدهد که به نظریات علمی بیشتری برسند، و اسرار مجهول را کشف کنند. مثلاً: اختراع میکروسکوپ در قرن هفده، انقلابی در ابزار تولید بود. زیرا میکروسکوپ توانست از دنیای مجهولی پرده بردارد، دنیائی که انسان هرگز از آن اطلاعی نداشت.

ولی میکروسکوپ چیست؟ مگر جز این است که در واقع تنها دستاورد علم است، یعنی دستاورد کشف قوانین مربوط به نور، و کیفیت انعکاس عدسیها. لازم است بخاطر این منظور بدانیم که همه علم در ابزار مجسم نمی‌باشد. و بسیاری از حقائق که ابزار کشف آن مهیا بود از چشم انسان نهان و مجهول ماند، تا

(۱) Karl Menger (۱۸۴۰ - ۱۹۲۱). «منگر» نیز مانند «جونز» و «والراس»

به نظریه نهائی بسط و توسعه داده است. م.

آنکه فعل و انفعال و تکامل در اندیشه علمی، بدرجه‌ای رسید که علم بموجب آن توانست حقیقت را کشف کند و آن را در مفهوم خاص علمی رهنمون شود. میتوانیم مثال ساده‌ای درباره آن از نظریه «فشار هوا» که از پیروزیهای درخشان علم، در قرن هفده بشمار میرود بزنیم. آیا میدانید که چگونه علم باین فتح بزرگ نائل گشت؟ این نظریه بدینسان پدید آمد که «تریچلی» (۱) توجه کرد که تلمبه نمی‌تواند بیش از (۳۴) پا آب را بالا بیاورد. مسلم است که، در طول قرن‌ها، هزاران فرد دیگر نیز باین موضوع توجه کرده بودند، کما اینکه مخصوصاً دانشمند بزرگ «گالیله» (۲) باین موضوع توجه کرد، ولی آنچه که کار «تریچلی» را بزرگ و مهم جلوه میدهد تفسیری درباره این پدیده است، پدیده‌ای که طی قرن‌ها معروف همگان بوده است. «تریچلی» گفت: اندازه‌ای که تلمبه، آب را بالا می‌آورد از «۳۴ پا» تجاوز نمی‌کند، که چه بسا همین اندازه بتواند معیاری برای سنجش فشار هوا باشد، زیرا استدلال میکرد که اگر فشار هوا بتواند يك عمود آبی را بطول «۳۴ پا» حمل کند. مسلماً میتواند عمودی از جیوه را نیز که طول کمتری داشته باشد حمل کند. زیرا جیوه از آب سنگین‌تر است، و از این رهگذر بزودی به صحت این نتیجه اطمینان یافت. و بر اساس همین روش بود که دلیل علمی وجود فشار هوا پدید آمد، چیزی که خیلی از اکتشافات و اختراعات بر اساس آن پی‌ریزی شد.

اکنون میتوانیم این کشف تاریخی را، باین عنوان که رویدادی است تاریخی، مورد بررسی قرار دهیم و سؤال کنیم: به چه علت این رویداد علمی در فاصله زمانی معین از قرن هفدهم پدید آمد و پیش از آن ناشناخته مانده بود؟! آیا پیش از این، انسان احتیاج داشت که فشار هوا را بخاطر رفع بسیاری از نیازهای خویش تسخیر و از آن استفاده کند؟! و آیا پدیده‌ای که «تریچلی» نظریه خود را از آن الهام گرفت، در خلال قرن‌ها، از آن زمان که از تلمبه‌های آبی استفاده میشد، معروف همگان نبود؟!

(۱) Toritchelli دانشمند معروف ایتالیائی که در فیزیک و ریاضیات تخصص

داشت و بارومتر را اختراع کرد (۱۶۰۸-۱۶۴۷) م.

(۲) Galileo Galilei (۱۶۴۲-۱۵۶۴) م.

و آیا آزمایشی را که «تریچلی» برای اثبات نظریه از راه علمی انجام داد، برای دیگران که به تلمبه آبی توجه کرده بودند، اما کوششی در توضیح آن انجام نداده بودند، میسر نبود؟!.

اگر ما به اصالت و تحول حرکت و پیشرفت علمی، بر اساس تراکم افکار و فعل و انفعال آنها، و شرایط پسیکولوژی و شرائط خاص فکری معتقد نشویم، باز این کشف علمی، و علم بطور عموم، هرگز تفسیر کامل خود را در نیروهای تولیدی و اوضاع اقتصادی نخواهد یافت.

اکنون از افکار اجتماعی و روابط آن با عامل اقتصادی صحبتی بمیان نمیآوریم، چون این موضوع در مبحث بعدی این کتاب مطرح خواهد شد.

۳- طبقات و مارکسیسم

از نقاط جوهری مارکسیسم، مفهوم خاص آن درباره طبقات است، که بر اساس روش عمومی خود آنرا بوجود آورده است. روش عمومی مارکسیسم عبارت است از ترکیب بررسی اجتماعی با بررسی اقتصادی، بدانسان که مدام در چهار چوب مسائل اقتصادی به مصادیق اجتماعی مینگردد. زیرا مارکسیسم می بیند که طبقات، از آنجا که يك پدیده اجتماعی هستند، نهامیتوانند بیان شکل اجتماعی باشند که از ارزشهای اقتصادی حاکمه بر جامعه سرچشمه گرفته اند، از قبیل: سود و بهره و مزد و انواع بهره کشیهای دیگر. بهمین علت مارکسیسم تأکید میکند که اساس واقعی ترکیب طبقات، و علت پیدایش هر طبقه ای در اجتماع، عامل اقتصادی می باشد، زیرا تقسیم نوده ها به گروهی که مالك همه ابزار تولید است، و به گروه عظیم دیگری که مالك هیچ چیزی از آن نیست، همانا علت تاریخی وجود طبقات در اجتماع بشمار میرود، و این طبقات به تبع از نوع استثماری که طبقه حاکمه بر طبقه محکوم تحمیل میکند متنوع می باشد، از قبیل بندگی و بردگی و با اجیر ساختن و غیره.

حقیقت این است که وقتی مارکسیسم به طبقه يك مفهوم اقتصادی داد، که

در مالکیت ابزار تولید یا عدم مالکیت آن مجسم است، طبیعی می نمود که اعتقاد

پیدا کند که ترکیب طبقاتی در اجتماع، بر اساس اقتصاد پی‌ریزی شده است. زیرا مارکسیسم آن را در تفسیر خود طبقه، درج کرده است.

شاید این نقطه روشن‌ترین مثال از میان نقاط تحلیلی مارکسیسم باشد، زیرا مارکسیسم نسبت به آن توجه زیادی مبذول داشته و آن را با زبردستی درهمه شواهد اجتماعی گسترش داده، و تفسیر اقتصادی کرده است، و آن را با ارزشهای خاص اقتصادی خود رنگ آمیزی کرده است.

از طرفی این زبردستی در تحلیل نظری، منجر باین شد که مارکسیسم از منطق واقعی تاریخ و از طبیعت اشیاء دور شود. نه آنطور که در ذهن علمای مارکسیست ظاهر و دنبال میشود. بلکه آنطور که در واقعیت جلوه گر میشود، زیرا تحلیل مارکسیستی وضع اقتصادی را، که عبارت از مالکیت ابزار تولید، و عدم مالکیت آن باشد، اساس واقعی و تاریخی ترکیب طبقاتی، و انقسام جامعه به طبقه حاکمه (برای آنکه مالک است) و طبقه محکوم (برای آنکه مالک نیست) قرار میدهد، با اینکه واقعیت تاریخی و منطق رویدادها در بیشتر اوقات عکس آن را ثابت می‌کنند و با وضوح روشن میسازند که وضع طبقاتی علت وجودی اوضاع اقتصادی است که بوسیله آن، طبقات متمایز میشوند. بنابراین وضع اقتصادی طبقه، طبق سرشت و شکل طبقاتی خود معین میشود، و سرشت و شکل طبقاتی آن، دست‌آورد وضع اقتصادی نمی‌باشد.

بیشتر احتمال می‌رود که وقتی مارکسیسم معتقد شد که ترکیب طبقاتی بر اساس اقتصاد استوار می‌باشد، و تأکید کرد که طبقه ره‌آورد مالکیت می‌باشد، درک نکرد که چه نتیجه‌ای از نظر منطقی در پی دارد، و آن نتیجه این است که تلاش و فعالیت در صحنه‌های کار، تنها شیوه تحصیل مقام اجتماعی و پدید آمدن طبقه عالی در جامعه است زیرا اگر پدیده طبقه عالی و حاکم بر جامعه ره‌آورد مالکیت - وضع اقتصادی - باشد، این طبقه ناگزیر است، برای آنکه طبقه عالی و حاکم بر جامعه بشود، این مالکیت را ایجاد کند، از طرفی تنها راه تحصیل این مالکیت از راه تلاش و فعالیت در صحنه‌های کار است، و مسلماً این شگفت‌ترین نتیجه‌ایست که از تحلیل مارکسیسم

بدست میآید، و این جریان ناشی از این است که مارکسیسم دور از واقعیت است. و گرنه هر جا که تلاش و فعالیت در صحنه‌های کار باشد، راه اصلی پدیدار شدن طبقه حاکمه، در جامعه بوده است. و اگر هم چنین نتیجه‌ای - که از نظر منطقی زائیده تحلیل مارکسیسم است - انطباق بربک مرحله تاریخی داشته باشد، تنها بر جامعه سرمایه‌داری، آنهم پس از ایجاد و تکامل آن، انطباق دارد. زیرا امکان دارد که شخصی بگوید: طبقه سرمایه‌داری، سرشت طبقه خود را از راه مالکیتی که با فعالیت مداوم، در زمینه‌های کار و تولید بدست آورده، استوار ساخته است، و اما در شرائط دیگر تاریخی، تلاشهای عملی، اساس پدیدار شدن طبقات و پایه اصلی طبقه حاکمه در همه اعصار، نبوده است، بلکه برعکس، شکل مالکیت غالباً بعنوان دست‌آورد وضع طبقاتی خودنمایی میکرده است، و هرگز پایه آن نبوده است.

در غیر این صورت چگونه فو اصلی که در جامعه روم، میان طبقه اشراف و توده مردم برقرار بوده، تفسیر کنیم، در حالیکه در میان توده مردم، مردان‌گردانی بودند که به اشراف وام میدادند، و از ثروت‌های هنگفتی برخوردار بودند. بدانسان که ثروتشان از ثروت اشراف کمتر نبود، با اینکه میدانیم اختلاف بسیاری بین مقام اشراف، و آن مردان‌گردان و ثروتمندی که از توده مردم بشمار میرفتند وجود داشت. زیرا اشراف از مقامهای سیاسی خاص، که هرگز آن مردان‌ثروتمند و دیگر توده مردم بآن نمیرسیدند، برخوردار بودند.

همچنین چگونه وجود طبقه «سامورائی» را که دارای نفوذ بسیاری در جامعه ژاپن قدیم بود، و از نظر مدارج اجتماعی، مستقیماً، پس از امرای فئودال قرار داشت تفسیر کنیم، در حالیکه علت وجودی آن بر اساس آشنائی افراد این طبقه به فنون جنگ و تاکتیک آن، و پیکار، با شمشیر بوده است، و هرگز بر اساس مالکیت و ارزشهای اقتصادی استوار نبوده است.

و نیز چگونه برپا شدن نظم طبقاتی را در جامعه هندی تفسیر کنیم، نظمی که در ارسال پیش از تاریخ جدید، بدست فاتحین آریائی‌های ودائی (۱)، که با هند

۱ - در حدود همان زمانی که آریائی‌های کاسپان بابل را تاراج کردند. آریائی‌های «ودائی» -

جنگیدند و بر آن تسلط یافتند، صورت گرفت. و آن بدین سان بود که ودائیهای متجاوز یک نظم طبقاتی، بر اساس رنگ و خون، بوجود آوردند، سپس شکل طبقات تغییر یافت و طبقه فاتح بدو طبقه کشاتریا (۱) و برهمنها (۲) منقسم شد. طبقه «کشاتریا» لیاقت نظامی و جنگاوری ممتازی داشت، و طبقه «برهمن» هانیز بر اساس دین استوار بود، و دیگر توده مردم که در میانشان بازرگانان و صنعتگران بودند و ابزار تولید هم در مالکیت دسته اخیر بود، محکوم دو طبقه «کشاتریا» و «برهمن» ها بودند، و قبائل بومی که بدین خود پایبند بودند در آخرین درجات سلسله مراتب اجتماعی قرار داشتند، و از آنان بود که طبقه نجسها (۳) بوجود آمد. بدین ترتیب این طبقاتی

→ بدخول در هند آغاز نهادند. و با دورانت میگوید: این آریائیهای غارتگر چه کسانی بوده اند؟ خود آنان برای تسمیه خویش اصطلاحی را بکار بردند که نجیب (در سنسکریت Arya یعنی نجیب) معنی میدهد، ولی شاید این اشتقاق که ریشه در سرچشمه وطن پرستی دارد، یکی از آن چاره اندیشیهای بعدی است که کار لغت شناسی را با زیجه هوی و هوس قرار داده است. آریائیهای ودائی آمادگی برای درنده خوئی و مهارت و دلاوری در جنگجوئی داشتند و این خصوصیات بزودی آنان را بر سراسر هند شمالی فرمانروا ساخت. م.

۱- در رأس جمیع فرقهها، فرقه کشاتریا Kshatriyas (جنگجویان) قرار داشت

که تصور میکردند مردن در بستر گناه است. م.

۲- و با دورانت میگوید: برهمنها، یا روحانیون، در حین انجام مراسم قربانی، مددکارانی

بیش بشمار نمی رفتند. ولی آهسته آهسته که جنگ جای خود را به صلح میداد، دین، که بیشتر دستیار فلاحت در برابر عناصر و عوامل مجهول بود، اهمیت اجتماعی پیدا کرد و دارای آداب پیچیده ای شد، بدانسان که احتیاج به یک میانجیگر متخصص پیدا کرد تا رابطه بین خدا و انسانها را اداره کند، تعداد و ثروت و قدرت برهمن هانیز روز بروز افزایش می یافت. در عصر بودا، برهمنها با برتری طلبی «کشاتریا» مبارزه آغاز نهادند و این سلحشوران را پست تر از خود اعلام کردند، طبقه کشاتریا هم بنوبه خود روحانیان را پست تر از خود جلوه دادند، و نهضت بودائی، که خود بدست یک اصیل زاده کشاتریا بنیاد گرفته بود، مدت هزار سال برای تحصیل استیلای دین در هند مبارزه کرد. م.

۳- در این باره «وایل دورانت» میگوید: ویشاها Vaisyas و بازرگانان و آزاد

مردان قبل از بودا فرقه مشخصی شناخته نمی شدند. زیرا تحت سلطه آریائیهای ودائی که اقلیت بودند قرار داشتند، همچنین، (سودرا) یا کارگران Shudras که قسمت اعظم سکنه بومی کشور از آنان بود، و بالاخره راندگان، یا Pariahs بومیانی که تغییر مذهب ندادند.

که برای صدها سال، وظیفه اجتماعی خود را در قاره هند انجام میدادند و بر اساس نیروی نظامی و دینی و نژادی تکیه داشتند، مالکیت در پدیدار شدن آنها اثری نداشته است، و از طرفی تملک بازرگانان و صنعتگران نسبت به ابزار تولید، باعث نشد که اینان به سطح طبقات حاکم در بیایند، یا اینکه در مقامهای سیاسی و دینی با آنان رقابت ورزند.

و بالاخره اگر پدیده فتودالیزم را در اروپای غربی، که بدنبال پیروزی آلمانها بوجود آمد، به علل نظامی و سیاسی تفسیر نکنیم بر چه پایه‌ای میتوانیم آن را تفسیر کنیم. ما همه میدانیم - حتی خود «انگلس» نیز نزدیک بود اعتراف کند - که فرماندهان فاتحین، که طبقه فتودالی را تشکیل دادند، مقام اجتماعیشان در نتیجه مالکیت فتودالی آنان نبود، بلکه شکل مالکیت فتودالی آنان، به پیروی از درجه اجتماعی و امتیازات خاص نظامی و سیاسی‌شان بود، زیرا فرماندهان آلمانی، در حالیکه فاتح بودند، وارد سرزمین وسیعی شدند، و بدنبال آن زمینهای اشغال شده را بین خود تقسیم کردند، بهمین علت مالکیت آنان اثر بود نه عامل موثر (۱)

بدینسان عناصر غیر مارکسیستی می‌یابیم که در اثر آن، هنگام تجزیه و تحلیل بسیاری از ترکیبات طبقاتی جوامع مختلف بشری، به دستاوردهای غیر مارکسیستی میرسیم.

امکان دارد که مارکسیسم بخاطر همین منظور کوشش کند که از مفهوم خود درباره طبقات دفاع کند و دفاع خویش را بر این اعتقاد استوار سازد که بین عامل

مانند Chandals و اسیران جنگی و کسانی که بعنوان مجازات، ببردگی کشانیده شدند، تحت سیطره آریائیهای ودائی قرار داشتند. از این دسته مردم بی طبقه، که نخست اندک بودند، چهل میلیون نفر نجس‌های هند معاصر بوجود آمده‌اند. م.

(۱) مارکسیستها اعتقاد دارند: این مالکیت است که طبقات را بوجود می‌آورد، یعنی عامل اقتصادی باعث پدید آمدن طبقات میشود. ولی مثال فوق که مؤلف آورده عکس آنرا میگوید، زیرا فاتحین بعقل نظامی و سیاسی توانستند مالکیت زمینها را احراز کنند، یعنی مالکیت یکی از اثرات مقام اجتماعی آنان بود نه عامل مؤثری که مقام نظامی و سیاسی طبقاتی آنان را پدید بیاورد. م.

اقتصادی و عوامل مختلف اجتماعی دیگر ارتباط متقابل وجود دارد، مسأله‌ای که بموجب آن، عامل اقتصادی تحت تأثیر عوامل مختلف اجتماعی دیگر قرار گرفته، طبق آن شکل می‌گیرد، و از طرفی، عامل اقتصادی بر عوامل مختلف اجتماعی دیگر تأثیر گذاشته، در پدید آمدن آنها سهیم می‌شود.

ولی تنها همین کوشش برای کوبیدن ماتریالیسم تاریخی و از بین بردن عظمت علمی آن در جهان مارکسیسم کافی می‌باشد. زیرا بدین ترتیب، با تفسیرهای دیگری که درباره تاریخ شده فرقی نخواهد داشت، مگر با این تفاوت که ضمن اعتراف باینکه عوامل اصیل مختلف اجتماعی در ساختن تاریخ سهیم هستند، تأکید میکند که عامل اقتصادی، بطور نسبی با اهمیت بوده، از هر عامل دیگری نیرومندتر می‌باشد. اگر مارکسیسم از اینکه طبقات را تنها بر اساس وضع اقتصادی مدلل ساخته، اشتباه کرده است، به خطای آن در مورد اعطای مفهوم خاص اقتصادی به طبقات، نیز پی خواهیم برد. زیرا اگر طبقه در ترکیب اجتماعی خود پیوسته بر اساس اقتصادی استوار نباشد، صحیح نیست که - بسان مارکسیسم - مسئله طبقاتی را تنها بعنوان بیان ارزشهای معین اقتصادی بشناسیم، مسئله‌ای که باعث شد مارکسیسم بدستاوردهای عجیب و نادری، مشابه دستاوردهائی که ناشی از نظراتش درباره علت پیدایش طبقات و مدلل ساختن آن بود، برسد. ما دیدیم وقتی که مارکسیسم اعتقاد پیدا کرد که طبقه طبق شرایط اقتصادی و وضع مالکیت بوجود می‌آید و شکل می‌گیرد، ناچار شد که بگوید: فعالیت در زمینه‌های کار، تنها راه پیمودن مدارج اجتماعی است.

همچنین اکنون امکان دارد که ملاحظه کنیم که اگر به طبقه، همان مفهوم مارکسیستی، یا عبارت دیگر: مفهوم خالص اقتصادی را بدهیم، یعنی نظریه‌ای که می‌گوید: توده‌ای که با کار خود زندگی میکند نمایشگریک طبقه می‌باشد، و گروهی که با استثمار ارباب تولید، که مالک آن است، زندگی میکند، طبقه دیگر را تشکیل میدهد، و بعلاوه در مفهوم طبقه هیچ اعتبار دیگری، بجز این ارزشهای اقتصادی که مارکسیسم بر آن اصرار داشته، قائل نشویم، معنای آن این است که ما دکترها و مهندسين بزرگ، و مدیران مؤسسات تجاری و شرکتهای بزرگ را در همان طبقه‌ای

که کارگران معادن و مزدبگیران کشاورزی و صنعتی را شامل میشود قرار بدهیم، زیرا همه آنان بر اساس دستمزد زندگی میکنند، درحالیکه طبق نظریه مارکسیسم، بر ما لازم است که حداقل طبقاتی بین این مزدبگیران و مالکین ابزار تولید قرار بدهیم، حال فرق نمیکند که چه دستمزدهائی نصیب آنان و چه نوع ابزار تولیدی در دست اینان باشد، و از آنجا که پیکار بین طبقات از ساخته‌های مارکسیسم می‌باشد و تنها رهگذری نیست که طبقات را ملزم به گذر از آن سازد این تصور را پیش می‌آورد که مالکین کوچک ابزار تولیدی (')، در پیکار طبقاتی خود در کنار طبقه استثمارگر خواهند بود درحالیکه مهندسين و دكترهاى متخصص كه دستمزدهاى كلانى عايدشان ميشود، در صف زحمتكشان و رنجبران استعمار شده قرار خواهند گرفت.

بدین ترتیب مدیریک مؤسسه بزرگ بازرگانی بیک کارگر زحمتکشی مبدل میشود که علیه مالکین استثمارگر وارد پیکار می‌شود، طبیعی است که چنین دستاوردی نتیجه آمیختن حقایق اجتماعی با ارزشهای اقتصادی می‌باشد و نیز رهاورد این جریان است که دستگاه اقتصادی توزیع درآمد، اساس طبقات اجتماعی شناخته شده است.

از مطالعه تجزیه و تحلیل مارکسیسم درباره طبقات، بدو نتیجه خطیر میرسیم:

۱- امکان دارد که طبقات در جامعه بوجود بیایند، حتی اگر مالکیت خصوصی در آن بصورت قانونی از بین برود. زیرا شکل مالکیت - همانطور که دانستیم - به تنهایی علت بوجود آمدن طبقات نیست، و این همان دستاوردی است که مارکسیسم پیوسته، از آنگاه که اصرار ورزید که وضع مالکیت تنها علت پیدایش طبقات است، از آن هراس داشته است. زیرا هدف مارکسیسم این بود که از این راه ثابت کند که در جامعه سوسیالیستی، که مالکیت خصوصی در آن ملغی شده، طبقات بطور حتم محو می‌شوند و امکان وجودشان از بین میرود. و از آنجا که توضیح دادیم که مالکیت خصوصی، با شکل قانونی آن، به تنهایی عامل پدیدار شدن جامعه طبقاتی نیست،

۱- مالکین کوچک ابزار تولید همان صاحبان سرمایه‌های خصوصی هستند که مالک بسان کارگر در کارگاه خود کار میکنند. م.

طبیعی است که استدلال مارکسیسم فرو میریزد، و از این رهگذر ثابت می شود که طبقات، همانطور که بطریق دیگری پدید آمده اند در خود جامعه سوسیالیستی نیز بوجود بیایند. و این موضوعی است که به خواست خدا در نقد مرحله سوسیالیستی که از مراحل ماتریالیسم تاریخی است، بصورت وسیعتری مطالعه و بررسی خواهیم کرد.

۲- بیکار در جامعه - اگر بوجود بیاید - لازم نیست که ارزشهای اقتصادی را، که دستگاه توزیع در جامعه آنها را مقرر میدارد، منعکس کند. بنابراین نوع درآمد اقتصادی - مزد یا سود - تعیین کننده بیکار نمی باشد، همچنین جبهه های آن بر اساس آن درآمدها و ارزشهای اقتصادی تقسیم نشده اند.

۴- عوامل طبیعی و مارکسیسم

از مظاهر بارز نقصان فرضیه مارکسیسم، در نظر نگرفتن عوامل فیزیولوژی و پسیکولوژی و فیزیکی و اهمال نقش آنها در تاریخ می باشد، با اینکه در برخی اوقات امکان دارد که این عوامل تأثیر زیادی در حیات جامعه و ساختمان عمومی آن داشته باشد، زیرا همین عوامل هستند که گرایش عملی فرد و عواطف و استعداد های خاص وی را معین می سازند، و ارتباط این عوامل با فرد به پیروی از ترکیب خاص جسمی وی می باشد، و این گرایشها و عواطف و استعدادها، که طبق آن عوامل، در افراد، مختلف هستند، در ساختن تاریخ سهیم می باشند و نقشهای مثبت متفاوتی را در حیات جامعه ایفا می کنند.

ما همه از نقش تاریخی بی که نوع نظامی «ناپلئون بناپارت» و شجاعت بی مانند وی در حیات اروپا ایفا کرد اطلاع داریم.

همچنین از سستی «لوئی پانزدهم»، و آثار تاریخی آن، در خلال منازعات هفت ساله، که «فرانسه» در کنار «اطریش» درگیر آن بود مطلع هستیم. جریان بدین صورت بود که تنهایک زن، مانند مادام «پومپادور» (') اراده پادشاه را در اختیار گرفت، و

در نتیجه فرانسه را در جنگ، متحد اطرايش کرد. اتحادي که عواقب وخيمي در پي داشت.

همچنين همگان از نقش تاريخي ثي که رهاورد رويداد دراماتيک خاصي از زندگي «هانري» پادشاه انگلستان بود آگاهند. زيرا آن درام سبب شد که خانواده سلطنتي و در نتیجه همه مردم انگلستان از مذهب کاتولیک خارج شوند.

از طرفي ما ميدانيم که عاطفه پدري در رويدادهای تاريخي چه کرده است. و همين عاطفه پدري بود که «معاوية بن ابي سفیان» را واداشت، که شیوه هائی بکار بندد تا برای پسرش يزيد بيعت بگيرد و او را جانشين خود سازد، مسئله ای که در عصر خود به تحول عظيم دنياي سياست شناخته شد.

اگر فرض شود که «ناپلئون» يك مرد نظامي و آهنين نبود، و «لوئی پانزدهم» نیز مست و فرومایه نبود و تسليم معشوقه های خود نمی شد، و «هانري»^(۱) هم عاشق «آن بولين»^(۲) نمی شد، و عاطفه خاصي بر «معاوية بن ابي سفیان» چیره نمی گشت، آیا باز هم تاريخ بهمين صورتي که اکنون بوجود آمده شکل ميگرفت؟

هيچکس نميداند که اگر شرائط طبيعي، باعث ميشد که بيماري وبا بر امپراطوري روم چيره نشود، و صدها هزار توده مردم از مرگ رهائی يابند چه اتفاقاتي رخ ميداد، زيرا همين رويداد غم انگيز بود که به انهدام امپراطوري روم و تغيير شکل عمومي تاريخ کمک کرد.

و نیز کسی نميداند تاريخ باستان بکدام سمت راه می پيمود، اگر يك سرباز مقدوني زندگي «اسکندر» را در آن لحظه حساس نجات نميداد، لحظه ای که آن سرباز، دستی را که با شمشير ميخواست از پشت به «اسکندر» مقدوني ضربه وارد سازد قطع کرد، و اين جريان زماني رخ داد که «اسکندر» در راه فتوحات نظامي خطير خود بود، فتوحاتی که آثار آن در طول نسلها و قرنها بجای ماند.

اگر آن صفات از قبيل: صلابت و خشونت، سستی، بی ارادگی، عشق و عاطفه،

۱ - 8 - Henri

۲ - Anne Boleyn

در تاریخ و در سیر رویدادهای اجتماعی تأثیر داشته باشد.. آیا امکان دارد که آنها را بر اساس نیروهای تولیدی و اوضاع اقتصادی تفسیر کنیم، تا از این رهگذر بار دیگر به عامل اقتصادی، که مارکسیسم بآن اعتقاد دارد، برسیم؟!

حقیقت این است که کسی تردید نمی کند که آن صفات را نمی توان بر اساس عامل اقتصادی و نیروهای تولیدی تفسیر کرد، زیرا ابزار تولید و شرائط اقتصادی، فی المثل، سرشت خاص «لوئی پانزدهم» پادشاه «فرانسه» را پدید نیآورد، بلکه اگر شرائط طبیعی و بیسیکولوژی کمک میکرد، امکان داشت که حتی «لوئی پانزدهم» نیز، همانند «لوئی چهاردهم» و «ناپلئون بناپارت»، یک فرد سخت و آهنین اراده باشد. ولی حقیقت این بود که سرشت خاص «لوئی پانزدهم» از خصائص فیزیکی و فیزیولوژی و روحی ثی که وجود خاص و شخصیت متمیزه وی را بوجود میآورد سرچشمه گرفته بود.

ممکن است در این زمینه مارکسیسم بگوید: آیا روابط اجتماعی، از قبیل: رژیم سلطنتی موروثی، که عامل اقتصادی جامعه فرانسه آنرا پدید آورد، زمینه را فراهم ساخت تا «لوئی پانزدهم» بر تاریخ تأثیر بگذارد، و از این رهگذرستی وی بر رویدادهای نظامی و سیاسی منعکس شود؟ با این ترتیب میتوان گفت که نقش تاریخی ثی که این پادشاه ایفا کرده، در حقیقت دستآورد همین نظام اجتماعی بوده، که آنهم بنوبه خود زائیده وضع اقتصادی و نیروهای تولیدی بوده است. در غیر این صورت چه کسی میتواند بگوید که: اگر «لوئی پانزدهم» پادشاه نبود و فرانسه هم رژیم سلطنتی موروثی را مردودی شمرد، می توانست در تاریخ تأثیر بگذارد^(۱)؟! این سخن در مرز خود صحیح است. زیرا اگر «لوئی» پادشاه نبود، از نظر تاریخی کمیت ناچیز و مهملی بیش نبود. ولی ما از نظر دیگر میگوئیم: اگر او پادشاه بود، و از سر سختی و تصمیم و اراده هم برخوردار بود، مسلماً نقش تاریخی او هم تغییر میکرد، و در نتیجه رویدادهای سیاسی و نظامی فرانسه نیز فرق میکرد، بنابراین، مسأله در این است که چه کسی وجه نیروئی صلابت شخصی وی را بر انداخت و

اورا از نیروی تصمیم محروم ساخت؟ آیا رژیم سلطنتی موروثی بوده یا عوامل طبیعی‌ئی که در ساختمان جسمی و سرشت خاص وی سهم بوده است؟! عبارت دیگر: سه مسئله وجود داشت که هر يك از آنها ممکن بود در فرانسه یافت شود: قدرت سیاسی رژیم جمهوری، قدرت رژیم سلطنتی که در رأس آن يك شخص سست اراده قرار داشته باشد، و قدرت رژیم سلطنتی که بوسیله پادشاهی نیرومند و آهنین تجسم یابد.

هر يك از این مسائل سه گانه اثر خاصی میتواند در سیر رویدادهای سیاسی و نظامی، و در نتیجه، در زمانی معین، برای وجود خود فرانسه، داشته باشد. بنابراین لازم است که مفهوم قوانین تاریخ را روشن کنیم، قوانینی که مارکسیسم آنها را کشف کرده و بر اساس آن، تاریخ را به عامل اقتصادی تفسیر کرده است.

این قوانین نشان میدهند که وضع اقتصادی «فرانسه» اجازه نمیداد که رژیم جمهوری در آن کشور برپا شود، بلکه وضع اقتصادی طوری بود که فقط رژیم سلطنتی می‌توانست حیات داشته باشد، فعلاً فرض می‌کنیم که این جریان صحیح است، ولی شدمان مذکور يك طرف مسأله است، زیرا ما می‌توانیم مسئله اول را، که برقراری رژیم جمهوری باشد، کنار بگذاریم، و دو مسئله اخیر را که عبارت از رژیم سلطنتی بوسیله يك شاه سست اراده، و يك شاه نیرومند و آهنین باشد، در نظر بگیریم. در این صورت آیا بجز قوانین فیزیکی و فیزیولوژی و پسیکولوژی، که شخصیت و خصوصیات «لوئی» را بیان می‌کنند، قانون علمی وجود دارد که وجود يك پادشاه سست یا نیرومند را در آن قسمت از تاریخ فرانسه حتمی سازد؟

بدین سان می‌بینیم که در تاریخ، افراد از نقشهائی برخوردارند که عوامل طبیعی و روحی، آنها را معین می‌سازند، نه نیروی تولید حاکم بر جامعه، مسلماً چنین نقشهائی تاریخی‌ئی که افراد بر طبق سرشت خاص خویش ایفا می‌کنند، بدان پنداشت «پلخانف» نویسنده بزرگ مارکسیست، همیشه در شدمانهائی تاریخی نقشهائی ثانوی نیستند.

«پلخانف» تأکید میکند:

«خصوصیات فردی که مردان بزرگ بدان متصف

هستند، جهت خاصی از رویدادهای تاریخی را معین میسازند، همچنین عامل اتفاق و قضاوت را مشخص میکنند... و یک نقش جزئی در سیر این رویدادها ایفا می کنند، که در پایان، جهت آنها بوسیله عللی که صفت عمومی دارند، یعنی بوسیله تکامل نیروهای تولیدی و روابطی که این نیروها بین توده مردم برقرار می سازند، مشخص می شوند»^(۱).

در نظر نداریم که اصرار «پلخانف» را، که نقش افراد را ثانوی دانسته، تفسیر کنیم. در این باره تنها بیک مثال اکتفا میکنیم که در پرتو آن می توانیم درک کنیم: چگونه امکان دارد که نقش فرد، علت قاطعی برای تحول سیر تاریخ باشد؟ برای مثال، اگر یک دانشمند اتمی در آلمان نازی فقط چند ماه زودتر از دیگران اصرار اتم را کشف میکرد و موفق به شکستن آن میشد، به مقیاس تاریخ جهانی چه اتفاقاتی رخ میداد؟ آیا چنانچه «هیتلر» به بمب اتم دست می یافت، کافی نبود که مسیر تاریخ تغییر کند، و دموکراسی سرمایه داری، و سوسیالیسم مارکسیسم از اروپا برچیده شود؟! حال چرا «هیتلر» نتوانست به بمب اتم دست یابد؟ طبیعی است که علت آن، وضع اقتصادی و چگونگی نیروهای تولیدی نبود، بلکه اندیشه علمی نتوانست در آن لحظه، اصرار اتم را کشف کند، اصراری که فقط پس از چند ماه، اندیشه علمی توانست، به پیروی از شرائط فیزیولوژی و پسیکولوژی خود، کشفشان کند.

همچنین اگر دانشمندان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اصرار اتم را کشف نمی کردند. چه اتفاقاتی ممکن بود رخ دهد؟ آیا امکان نداشت در آن لحظه، اردوگاه سرمایه داری، نیروی اتم را برای از بین بردن نظامهای سوسیالیستی بکار برد؟! بنابراین، چگونه و بر اساس چه پایه ای، دست یافتن به اصرار اتم شوروی را تفسیر کنیم، مسئله ای که جهان سوسیالیستی را از انهدام قطعی رها نید؟! مسلماً در این زمینه امکان ندارد که بگوئیم، نیروهای تولیدی پرده استار را از روی اصرار اتم

برداشته است، چه در غیر این صورت چگونه از میان عده بسیار دانشمندان اتمی، که با آزمایشات اتمی سروکار داشتند، تنها بخصوص يك نفر توانست اسرار اتم را از ابهام بیرون بیاورد؟! بدینسان این حقیقت روشن می‌سازد، که کشف اتم - بطور ویژه‌ای - مدیون ساختمان خاص جسمی و شرائط ذهنی بوده است.

چنانچه این شرائط، در شخص یا اشخاص معدودی از دانشمندان شوروی مهیا نمی‌شد، و نبوغ ویژه علمی‌ئی که مرهون آن ساختمان و شرائط بوده، پدید نمی‌آمد، مسلماً اردوگاه سوسیالیسم: علی‌رغم همه قوانین ماتریالیسم تاریخی، در مفاک انهدام قرار میگرفت و با شکست بزرگی مواجه میشد.

اگر این امکان وجود داشته باشد که در زندگانی انسان لحظه‌هایی پدیدار شوند که بتوانند مسیر تاریخ یا نوع رویدادهای اجتماعی را تعیین کنند، چگونه امکان دارد که قوانین ابزار تولید، قوانین جبری و لایتغیر تاریخ باشد؟!۱۱

د - ذوق هنری و مارکسیسم

ذوق هنری انسان - از آنجا که يك پدیده اجتماعی بود، که همه جوامع با همه اختلافاتی که در نظم و روابط و ابزار تولیدشان وجود داشته، در آن سهیم بوده‌اند - رنگ دیگری از حقائق اجتماعی را جلوه گرمی‌سازد، حقائقی که ماتریالیسم تاریخی (همانطور که خواهیم دید) بوسیله آن در تنگنا قرار گرفته است.

تفسیر ذوق هنری چندین بعد میتواند داشته باشد. برای مثال: آنگاه که نقاش تابلوی زیبایی را از صورت يك رهبر سیاسی، یا يك ناوردگاه جنگی ابداع میکند، امکان دارد که گاه از شیوه‌ای که این هنرمند در نوآوری این تابلو بکار برده و نوع افزاری را که با آن کار کرده سؤال کنیم. و گاه نیز امکان دارد، که در برخی شرائط، از هدفی که در ماوراء این تابلو منظور هنرمند بوده سؤال کنیم، یا احیاناً در این باره پرسیم که چرا این تابلو، ما را بشگفت و امیدارد و از مناظر نیکو و جلوه‌های هنری آن، غرق در احساس می‌شویم و در میخ لذت فرور می‌رویم؟

برای مارکسیسم این امکان هست که در مورد پرسش اول پاسخ دهد: شیوه‌ای